

یک برگه بزرگ آورد به رونا و بسم الله گفت. شرایطش را نوشته بود... همه اش از جبهه و مأموریت و مجروحیت و شهادت گفته بود، و این که من با او با شرایط سخت حاجتونس بسازم تا با هم ازدواج کنم. شرط کرده بود مراسم عقد توی مسجد باشد. گفتیم: من فقط دوست دارم مهر ۴ ام یک جلد قرآن باشد. گفت: نه! یک جلد قرآن نمی شود. یک جلد قرآن با یک دوره کتاب های شهید مطهری.

یک قنداق آب آورد. گفت: رونا! من است هر کس شب عروسی اش پای زنش را بشوید و آبش را در خانه بریزد تا عمر دارند خرد و برکت از خانه شان نمی رود. به شوخی گفتیم: پاهای من کثیف نیست! با لبخند گفت: مهم این است که ما به رونا متعهد عمل کنیم...

سه روز قبل از محرم عروسی کردیم. وضو گرفته ایم و دعای کمیل و توسل و زاری را عاشورا خواندیم. گفت: من دعا می کنم تو آمین بگو... اول شهادت... دوم حج ناگهانی... و سوم آنکه بچه اول پسر باشد و اسمش را بگذاریم مصطفی. همه اش مستجاب شد...

گفت: اینها خمس نمی دهند، آنجا چیزی نخورید که روی بچه اثر می گذارد. هر چه آوردند نخوردیم، گفتیم که دندان درد می کند. ولی جای را مجبور شدم بخورم. به رونا که رفته ایم گفت: سعی کن جای را بالا بیاوری.

آخرش خمس آن را حساب کرد و داد.
بعدها با آنها جوری برخورد می کرد که خمس مالشان را می دادند.

سر زده آمد خانه مان. چون چ زی در خانه نبود مادرم رفت ش ر نی خر د.
لب به آنها نزد.
گفت: من نمی خورم تا اذتان باشد خودتان را برای من به زحمت ن انداز د و هر چه توی خانه بود، همان را ب اور د.

باشه د حاج قاسم ه ر حس نی رفته بود حج.
تمام سوغاتی هایشان را از قم خر ده بودند. می گفتند: ا ن پول، ارز کشور ماست با د آن را به داخل برگردان م.

گفت: از من راضی هستی ا نه؟... آن دز ا قه ام را نگ ری؟!
گفتم: من حلالیت کردم از تو راضی ام.
گفت: اگر از ته دل ا ن را گفتم، آن دز ا شفاعت می کنم...

ه چ وقت بدرقه اش نرفته بودم.
آخر ن بار گفت: همراهم ب ا.
فاطمه را برداشتم و رفتم دنبالش.
فاطمه را از دستم گرفت و برد نشان سد محمد تهامی داد و گفت: ح ف ن ست که ا ن بچه ت م شود...؟

آخر بن باری که آمده بود مرخصی، گفت: حاج قاسم (سلیمانی) اسم تپ ما را گذاشته امام حسن بن (ع).
گفت: چون اسم تپ ما امام حسن بن است، دوست دارم مثل امام حسن بن شهید شوم.
به آرزویش رسید...

کنار ماش بن که رسد گفت: چیزی جا گذاشته ام.
رفت داخل خانه و من را صدا زد.
وقتی رفتم داخل، گفت: با من مشکلی نداری؟
گفتم: نه!
گفت: مادر من مثل مادر خودت است.
من ا بن دفعه بر نمی گردم و شهید می شوم...

تا من را دید رنگش عوض شد.
گفت: حاج یونس زخمی شده آوردندش کرمان.
گفتم: پس حاجی شهید شده. گفت: نه علی شفیعی شهید شده.
گفتم: حاجی هم شهید شده؟ گفت: نه علی زندانی شهید شده.
گفته بود: اگر کسی آمد، گفت: زخمی شده ام و من را آورده اند کرمان، شما بدانید شهید شده ام...

گفته بود: من که شهید شدم، با من از روی پا شناسد. دوست دارم مثل امام حسن بن (ع) شهید شوم.
روی تابوت را که کنار زدم... سر در بدن نداشت... جلوی تابوت جای سر، پاهاش بود...
